

محبوس

نویسنده: کورت ونه گات

مترجم: علی شیعه علی

سبزان

برای بنجامین دی. هیتز؛
دوست صمیمی جوانی‌ام،
ساق‌دوش ازدواجم.
بن! همیشه برایم از
کتاب‌های محشری که خوانده بودی می‌گفتی
و وسوسه‌ام می‌کردی که من هم
تمام‌شان را بخوانم.
آن زمان که من و قتم را برای خواندن شیمی
تلف می‌کردم، تو چیزی جز شاهکارها
نمی‌خواندی، بن! مدت‌هاست که ندیده‌امت...

ک. و

پیش‌گفتار

درست است؛ «کیلگور تراوت»^۱ دوباره بازگشته است. به نظر می‌رسید که نتواند چنین کاری را انجام دهد. این نشانه ضعف نیست. خیلی از آدم‌های خوب هم نمی‌توانند از پس این کار بربایند.

امروز صبح (شانزدهم نوامبر ۱۹۷۸) نامه‌ای از یک غریبه جوان به نام «جان فیگلر»^۲ اهل «کراون پوینت»^۳ به دستم رسید. کراون پوینت به خاطر فرار مشهور سارق بانک، «جان دیلینجر»^۴ (در خلال سال‌های رکود بزرگ اقتصادی امریکا)^۵ از زندان شناخته می‌شود. دیلینجر با تهدید زندانبانش توسط یک هفت‌تیر ساخته‌شده از صابون و واکس کفش موفق به فرار شد. زندانبانش یک زن بود. خدا روح جان بزرگ و این زندانبان ضعیفه را بیامرزد. دیلینجر «رابین‌هود»^۶ دوران کودکی‌ام بود. کنار پدر و مادر و خواهرم «آلیس»^۷ - که او را حتی بیشتر از من تحسین می‌کرد - در جورجستان «کراون‌هیل»^۸ در «ایندیاناپولیس»^۹ به خاک سپرده شد. همین‌طور در بلندترین نقطه کراون هیل قبر «جیمز ویتکامب رایلی»^{۱۰} - شاعر بزرگ اهل ایندیانا - نیز وجود دارد. وقتی مادرم دختر بچه‌ای بیشتر نبوده، رایلی را خوب می‌شناخته است.

دیلینجر توسط عوامل «دفتر بازرسی فدرال» (F.B.I) به قتل رسید. او در یک مکان عمومی با گلوله کشته شد، با این که به هیچ وجه قصد فرار یا مقاومت در برابر دستگیری را نداشت. این هم یک دلیل دیگر برای تنفرم از اف بی آی.

جان فیگلر یک دانش آموز دبیرستانی پیرو قانون است. توی نامه هایش می گوید که تا به حال تقریباً تمام نوشته هایم را خوانده است و به خوبی می تواند ایده اصلی تمام کارهایم را در یک جمله بیان کند. آن جمله این است: «عشق ممکن است ناکام بماند، اما احترام پابرجا خواهد ماند.»

این به نظرم درست (و البته کامل) می رسد، برای همین حسابی شرمنده هستم (درست پنج روز پیش از تولد پنجاه و شش سالگی ام) که دیگر لازم نیست برای گفتن این جمله خودم را درگیر نوشتن چندین و چند کتاب کنم. تلگراف هفت کلمه ای فیگلر، این کار را برایم انجام داد. کاملاً جدی می گویم.

اما تلگراف فیگلر جوان، بسیار دیر به دستم رسید. یک کتاب را تقریباً تمام کرده بودم (همین کتاب پیش رو).

در این کتاب شخصیتی نسبتاً فرعی به نام «کنت ویستلر»^{۱۱} وجود دارد که الهام گرفته از یک مرد اهل ایندیاناپولیس از نسل پدرم به نام «پاورز هپ گود»^{۱۲} (۱۹۴۹-۱۹۰۰) است. از او گاهی در تاریخ کارگری آمریکا به خاطر اعمال متهورانه اش در اعتصاب ها و اعتراضات پیرامون اعدام «ساکو» و «وانزتی»^{۱۳} یاد می شود.

او را تنها یک بار ملاقات کردم. همراه او، پدرم و عمو الکس - برادر کوچک تر پدرم - در رستوران «استیج میر»^{۱۴} در مرکز ایندیاناپولیس، بعد از آن که از صحنه نبرد اروپای جنگ دوم به خانه برگشته بودم ناهار خوردم. حوالی جولای ۱۹۴۵ بود. اولین بمب اتم هنوز در ژاپن روی سر مردم انداخته نشده بود. یک ماه بعد از آن روی سر مردم انداخته شد. فکرش را بکنید. بیست و دو سالم بود و هنوز اونیفورم به تنم داشتم